

هوالمحجوب

#تقدیر تلخ تو...

(نویسنده اسماعیل صادقی)

قسمت اول

سال اول دبیرستان با هم ...هم کلاس بودیم
یه پسر مودب و مهربون که همیشه ته کلاس میشنست
یه آدم متفاوت
درعین آرومی وقار خاصی تو برخوردارش بود
ازیه جایی به بد ازش بدم میومد
پسر به این مثبتی ندیده بودم
اما قلبا دوستش داشتم
هیچ وقت نشد باهاش دوست بشم
چون تو مدرسه نه من اهل رفاقت بودم نه اون
چن باری برا رفع اشکال درسی رفتم پیشش وچن باری هم اون اومد پیش من
من تو عربی مهارت خاصی داشتم
واون تو زبان انگلیسی فول بود،
به همین خاطر هیچ وقت زبون همو نفهمیدیم
تا اینکه ازسال دوم دبیرستان به علت رفتن ازاون مدرسه دیگه ازش خبری نشد
تا اینکه واردحوزه شدم
سه سال از حوزه گذشته بود که یه آقایی وارد حوزه شد
ازدور دیدمش چه قد شبیه همون هم کلاسی اول دبیرستانم بود
تا اینکه ازکنارم رد شد و بی تفاوت از پله ها رفت بالا
خودش بود همون پسر مثبتی حال به هم زن
خیلی بهم بر خورد
مرده شورشو بیرن ادب نداره سلام بده
این حرف نفسم بود

اما عقلم گفت خب تو چرا بهش سلام نمیدی تو که ادب داری شعور داری با هرکی مثل خودش برخورد نکن

تصمیم گرفتم این بار که دیدمش بهش سلام بدم

چن روز بعد تو حیاط حوزه دیدمش

داشتم درس میخوندم

که از کنارم رد شد سرش پایین بود انگار داره چیزی رو از نگاهم پنهان میکنه

بهش سلام دادم اونم بدون اینکه نگام کنه جواب سلاممو داد و با عجله میخواست رد شه که گفتم

خوبین آقای ملکی

با گوشهء چشمش نگام کرد

منم بادقت بیشتری نگاش کردم

قسمت گونه هاش زیر چشمش پر از لکهای قهوه ای کم رنگ بود

خوب که دقت کردم دیدم صورتش چه قدر شبیه تالاسمی هاست

بدون اینکه نگام کنه گفت

شما فامیلتون صادقی بود

لبخندی زدم و گفتم فک نمیکردم یادتون مونده باشه

اما من شما رو خوب شناختم

خاست برگرده که انگار یاد، چیزی افتاده باشه صورتش سه رخ سمت من بود

بی معطلی گفتم

معذرت میخوام صورتتون چیزی شده

دستی به زیر چشمش کشید و بدون اینکه حرفی بزنه گذاشت رفت

مطمئن شدم داره از چیزی رنج میبره

ازچی؟؟؟ خدا میدونه

بیوگرافی شو در آوردم

بقیه طلبه ها میگفتن

جزء طلبه های جدیدالوروده امسال سال اولشه

هرطور شده باید میدونستم چه مرگشه که این جوری از من فراریه

اولاش فک میکردم چون پایه اولیه معذب باشه اما به خودم گفتم چه حرفاخوبه دبیرستان باهم همکلاس

بودیم

تازه کی بهتر از من میتونست هواشو داشته باشه چون هرچی باشه من بیشتر میشناسمش تا دیگران

هر طور بود از باب نوع دوستی و کمی هم فضولی تصمیم گرفتم ازش بپرسم علت این همه گوشه گیری و تنهایی چی میتونه باشه

تا اینکه یه روز بعد از ظهر داشتم تو حیاط حوزه درس میخوندم که یزدان پناه اومد و تو زمین فوتبال کنار حیاط شروع کرد به قدم زدن

لا به لای درس خوندنم زیر چشمی نگاش میکردم که چی کار میکنه
یه دفعه حس کردم داره میفته

تا به خودم اومدم دیدم مثل جنازه افتاد رو زمین
سریع دویدم سمتش

خدای من قرنیهء چشمش سفید شده بود دندوناش چفت شده بود شروع کردم به داد زدن و کمک خواستن
سر یه چشم به هم زدن اطرافم پر از جمعیت شد

دستام میلرزید شماره اورژانس و گرفتم تا آمبولانس بفرستن
هرکی یه چیزی میگفت

یکی میگفت ضعف کرده
یکی میگفت تشنج کرده

یکی هم اون وسط برداشت گفت شاید قرصی چیزی خورده
امون از دست این قضاوتهای بیخودی

تا اینکه آمبولانس اومد

پرستاری که باهاش بود با دیدن ملکی گفت عه عه این همون مریضیه که هردوهفته میاد بیمارستان دیالیز
میشه

با چیزی که شنیدم خشکم زده بود رفتم تو فکر حدسم درست بود
گفتم چهرش شبیه.....

نگو حدسم درست بوده

اما اون که تو دبیرستان خوب بود

مشکلی نداشت

تو این چندسال چش شده بود خدا عالمه

#تقدیر تلخ تو

قسمت دوم

با دستور پرستار ... یزدان پناه رو داخل آمبولانس کردند تا برسوننش بیمارستان
من هم همراهش رفتم
حیدر هنوز به طور کامل به هوش نیومده بود
امروز نوبت دیالیز داشته بوده اما متاسفانه بنابه دلایلی از سر لجبازی بیمارستان نمیره و این باعث میشه
حالش بد شه
تو مسیر به پرستار گفتم آمبولانس و ببرید بیمارستان نبی اکرم
بعد هم تماس گرفتم به سعید که پرستار همون بیمارستان بود و گفتم یه مریض اورژانسی داریم
تو مسیر ملکی چشماشو باز کرد
لباش خشک شده بود رو ترکهای لبش میشد کویر لوت رو حس کرد
با صدای خشکش گفت
بهر روز
اولین باری بود که من و به اسم کوچیک صدا میکرد
دستشو گرفتمو گفتم
جانم
اشکاش تو چشماش جم شده بود صورتش و برگردوندسمت پنجره و گفت
پس چرا من نمی میرم؟؟
با این حرفش انگار چنگ زدند تو دلم
ناخواسته دستشو محکم فشار دادم
اون قدر محکم که از شدت درد چشماشو به هم فشار داد
خواست از جاش بلند شه که مانعش شدم
گفتم تکون نخور سرمت قط و وصل میشه
داریم میریم بیمارستان ان شالله بهتر میشیم بر میگرددیم حوزه
ملکی نگاهی به پرستار انداخت و نگاهی به من و گفت
پس همه چی رو میدونی
منم نگاهمو به سمت پرستار سوق دادم و گفتم
چرا از اول بهم نگفتی تالاسمی داری
بانگشت اشارش قطره های اشکو از رو صورتش گرفت و گفت

میگفتم که چی بشه
دردی از من دوا نمیشد
جز اینکه تو روهم ناراحت میکردم
اخمی کردم و گفتم اگه میدونستم حالت خوب نیست بیشتر حواسم بهت بود نمیزاشتم قش کنی و از حال
بری
گرم صحبت بودیم که رسیدیم بیمارستان
از آمبولانس پیاده شدم
سعید اومد استقبالمون و باعجله خودشو رسوند به من
+سلام بهروز خدا بد نده
مریض از بستگانتونه
— نه عزیزم از بچه های حوزست تو دبیرستان هم کلاسی بودیم داشت تو حوزه قدم میزد که یه هو افتاد
این پرستاره میگه باید دیالیز بشه
سعید تمام کارهارو انجام داد و فوری یزدان پناه رو بردند برا تخلیه و تصفیه خون
واز اون طرف هم تماس گرفت بانک خون و خون اضطراری درخواست کرد
خداروشکر سعید بود و گرنه معلوم نبود چه بلایی سر دوست قدیمیم می افتاد
خسته و کوفته رفتم رو صندلی کنار تخت ملکی نشستم
دستمو گرفت این بار اون فشار داد
خیلی محکم
آخ بلندی از دهنم پرید
لبخندی زدو گفت تلافی تو آمبولانس بود
خندم گرفت و گفتم پس فک کنم حالت خوب باشه که به فکر تلافی کردن افتادی
نگاهی به سرمش انداخت به قطره هایی که داشت دونه دونه وارد رگاش میشدند
برا اینکه تو فکر نره گفتم
چن وقته دیالیز میشی
تو دبیرستان که حالت خوب بود
نبود؟؟؟؟
آهی کشید و گفت
من یاد گرفتم قوی باشم

دردامو پنهان کنم اون روز ابرو اینک که کسی از حال من نفهمه زیاد با کسی حرف نمیزدم تا اینکه روز به روز حال من بدتر شد و صورتم پراز لک شد
دیگه

نمیتونستم از کسی پنهان کنم
سِرّ درونم رو از رُخَم میشد فهمید
—چی شد که اومدی حوزه

+راستش خیلی وقته منتظر عزرائلم بیاد سراغم
واقعیت و که نمیشه انکار کرد همیشه؟؟
ماتالاسمی ها آموز نه فردا
بالاخره که چی؟؟

تصمیم گرفتم این آخر عمری تو محیط سالمی بمیرم دلم میخواست بیشتر رو خودم کار کنم
چه جایی بهتر از حوزه رو میتونستم پیدا کنم
باز خدا روشکر که توهم هستی

—منم خوشحالم از اینکه تو رو دوباره دیدمت
راستی اسمت چی بود

لبخندی زدو گفت

حیدر

—چه اسم قشنگی

حیدر

حیدر ملکی

یه پسر تپیل میل از خود راضی

خندم گرفت اونم همین طور

خندمو قورت دادم خیره شدم تو چشماش و گفتم

حلالم کن

من در مورد تو زود قضاوت کردم

+این چه حرفیه بهروز

تقصیر خودمم هست

طوری رفتار کردم که دیگران درمورد قضاوت کنند

شاید اگه درست برخورد میکردم این اتفاقات نميافتاد

یاد روایت پیامبر افتادم که فرمودند هر کس باعث شود بارفتار و کردار خود... دیگران پشت سرش غیبت کنند گناهکار است.

#تقدیر تلخ تو

قسمت سوم

بعد از اتمام دیالیز تماس گرفتم و به بابا گفتم بیاد دنبال من و حیدر هوا کاملا تاریک شده بود و از اذان مغرب هم گذشته بود وقتی رسیدیم حوزه اولین کاری که کردیم خواندن نماز بود از بس خسته بودم بدون اینکه شام بخورم خوابیدم اون شب تو اتاق حیدر بودم که مبادا دوباره حالش بدشه تو قفسه کتاباش یه انگشتر فلزی زرد رنگ بود که خیلی جذاب به نظر میرسید حیدر انگشتر و برداشت و به انگشت دوم دست چپش کرد بی خبر از همه جا گفتم مگه نمیدونی مکروهه انگشتر و به دست چپ کنی حیدر خندید و گفت مگه تو شهر شما حلقه ازدواج و به پاشون میکنند لیوان آبی که تو دستم بود نصفه موند با تعجب پرسیدم چییییی؟؟ حلقه ازدواج؟؟ مگه تو ازدواج کردی؟ +چیه مگه مگه ما دل نداریم نمیدونستم چی بگم آخه این جور آدم زنده موندنشون صفر در صده اون وقت چطور ممکنه؟؟ نگاهی به حیدر و نگاهی به حلقه تو دستش انداختم و گفتم تو این شرایط باید آدم با اراده ای باشی که تصمیم گرفتی ازدواج کنی دوباره آهی کشید و گفت نمیدونی چه قدر آرزو برا عروسیم دارم از خدا میخوام حداقل تا اون روز زنده بمونم چه قدر بده عادی ترین اتفاق زندگیت بشه بزرگترین آرزوت

—عروس خانم کیه آقا داماد؟؟ غریبن؟؟
حیدر خندید و گفت غریبه که نیست خانممه
منم خندم گرفت
اصلا باورم نمیشه اون پسر مغرور و از خودراضی این قد بانمک باشه
حیدر میگفت خانمش و توی بیمارستان دیده وقتی برا دیالیز رفته بودن
اونم تالاسمی داره و قراره دوماه بعد عروسیشون و بگیرند
از ته ته قلبم براش آرزوی خوشبختی کردم
لامپارو خاموش کردم و پتویی که از اتاقم آورده بودم یه گوشه انداختم و دراز کشیدم تا خوابم ببره
حیدر پتوشو آورد کنار پتوی من انداخت و گرفت خوابید
چیزی نگذشت که صدای خرناسش بلندشد
این قد خسته بود که خودشم نفهمید کی خوابش برد
دلیم براش میسوخت نگاهی به حیدر انداختم و خدارو از صمیم قلب شکر کردم که سالمم
نصف شب با صدای گریه از خواب بیدار شدم
حیدر برا نماز شب بیدار شده بود سر سجادهش نشسته بود و گریه میکرد
انقلاب شدیدی تو وجودم رخ داده بود حس خوبی بود نمیخواستم مزاحمش بشم دوست نداشتم سیم
ارتباطیش با خدا قط شه
پاشدم وضو بگیرم
حالا که بیدار شدم بد نیست دو رکعت نمازی هم بخونم
بعد از وضو گرفتم برگشتم پیش حیدر
هنوز داشت گریه میکرد
کنارش نشستم دستمو گذاشتم روی شونش گریه هاش بیشتر شد
—چرا خودتو اذیت میکنی حیدر
فک میکنی من که سالمم چه قدر میتونم زنده بمونم
خدارو چه دیدی مرگ که مریض و سالم نمیشناسه
اومدو من زودتر مردم اون وقت چی؟
حیدر سرشو از رو سجاده برداشت
سجاده خیس اشکای حیدر بود
همون طور که سرش پایین بود گفت
من از مردن نمیترسم

از این میترسم که دستم خالیه
با دست خالی کجا برم
چطور میتونم درپیشگاه خدا با دست خالی حاضر شد
اگه بپرسن برا قیامتت با خودت چی آوردی چه جوابی میتونم داشته باشم
به ایمان و ارادهء حیدر غبطه خوردم
چه حس خوبی به عاشقانه های بنده و معبود
و این تنها خداست که عاشق این عاشقانه هاست.

#تقدیر تلخ تو

قسمت چهارم

روزها و هفته ها میگذشت و روز به روز به عروسی حیدر نزدیکتر میشدیم
حیدر یه حس عجیبی داشت
یه حسی که دوست نداشت بقیه بفهمن
هروقت ازش میپرسیدم
چه حسی داری داماد میشی
در جوابم میگفت
حسی که تو هیچ وقت درکش نمیکنی
نمیدونستم حیدر از چی حرف میزد
راستش نمیخواستم بدونم
اوضاع جسمی و حیدر این قدر به هم ریخته بود که فک میکردم خنده هاش و شوخی هاش همش الکی
وظاهریه
ولی این طور نبود
درسته حیدر امیدی به زنده موندن نداشت
ولی ارادش خیلی قوی بود
همین که تصمیم گرفته ازدواج کنه و تشکیل خانواده بده
خیلی جرات میخواد
که حیدر اضافه بر سازمان داشت
یک هفته قبل از عروسی
حیدر مرخصی گرفت تا بتونه به کارهای عقب موندش برسه

یه شب که تنها تو اتاق نشسته بودمو درس میخوندم

حیدر باعجله و خوشحالی اومد تو

لبخندی زدم و گفتم

کبکت خروس میخونه

خبریه؟؟

+بله که خبریه

عروسی بهترین آدم دنیاست

—پوز خندی زدمو گفتم

اووووه حالا تو از خودت تعریف نکنی

کی تعریف کنه؟؟

بعد هم دوتایمون خندیدیم

حیدر از تو کیفش یه کارت عروسی درآورد

یک کارت عروسی ساده و خوشگل

دستشو سمتم دراز کردو گفت

این مال شماست

همون طور که ذوق زده شده بودم گفتم

—وااای چه خوشگله

مبارکه

ایشالله خوشبخت شی

+ممنون ایشالله نوبت تو

خوشحال بودم که حیدر داشت ازدواج میکرد

باورم نمیشد

اون پسر قُدِ دبیرستانی الان شده باشه بهترین دوستم

شب عروسیش و هیچ وقت فراموش نمیکنم

یه شب به یاد موندنی

به خواسته حیدر

برخلاف میل باطنی

ازاول تا آخر مراسمشو بودم

حیدر تو کت شلوار نقره ای که پوشیده بود و دستی هم صورتش زده بود

حسابی خوشگل شده بود
وقتی وارد سالن شد از همون ابتدا شروع کرد به رقصیدن
این جنگولک بازی اصلا به حیدر نمیومد
رقصید و رقصید
تا اینکه رسید به من
بلند شدم
بغلش کردم و بوسیدمش
تو گوشش گفتم
این همه بریز بپاشو فقط بخاطر تو دارم تحمل میکنم
وگرنه خودت میدونی چه قدر از آهنگ متنفرم
خید لبخندی زد و گفت
ایشالله جبران میکنم
اما ای کاش اجل مهلت جبران کردن رو بهش میداد
اون شب که حیدر میرقصید
حس کردم داره سنگاشو با خدا وا میکنه
وقتی ازش میپرسیدم که چرا آهنگ گوش میدی
جوابی که میداد کمی قانع کننده بود
میگفت
این دورو زمونه این قدر گناه زیاد شده که آهنگ گوش دادن گناه به حساب نمیداد
از گرفتن غذا از دهن یه مورچه
گرفته
تا دزدی بعضی مسئولین
و زیر آب زدنها و تهمت ها و غیبتها
روز قیامت
این قدر گناهان مردم زیاده
که خدا هیچ کس و بخاطر آهنگ گوش دادن جهنم نمیبیره.

#تقدیر تلخ تو

قسمت پنجم

پدر حیدر یه مرد جوون و تپلی بود که تا زیر چشماش ریش داشت
با یقه بسته و تسبیح تو دستش
خیلی مذهبی به نظر میرسید
اون شب چن باری حیدر اومد تا منو برا رقصیدن بلند کنه
اما من هربار مخالفت میکردم
حیدر درکم میکرد
اما انگار پدرش.....
هروقت با حیدر مخالفت میکردم
پدرش با چشمانی که زیر یه من ریش پنهان شده بود نگاه تندی به من مینداخت و من هم بی تفاوت
انگار اصلا نگاهشو ندیدم
تا اینکه بعد از شام دوباره صدای دستک تمبکشون بلند
دیگه داشتم سر درد میشدم
از شدت حرصی که داشتم با ظرف شیرینی که کنارم بود بازی بازی میکردم
تا اینکه پدر حیدر خندون خندون اومد و کنار صندلی من نشست
یه نگاهی به دور و برش انداخت و خیلی آروم گفت
شما نمیخوای قاطی این جوونا برقصی
قشنگ میرقصن آ
لبخند زورکی زدم و گفتم نه ممنون من همین جوری راحتم
پدر حیدر این بار یکم جدی تر شدو با صدای گرفته تری گفت
اما من میخوام با من برقصی
خودمو عقب کشیدم
دستی به یقه بلوزم زدم و گفتم
نه ممنون
من....
شما چی..
راستش آقای ملکی
من بلد نیستم

کاری نداره فقط کافیه دستاتو بدی به من

کمی جدی شدم و گفتم

خدمتتون عرض کردم که

نهههههههه.....

حالا هم اگه اجازه بدید من رفع زحمت کنم

خانوادم نگران میشن

پدر حیدر با اخم شدید و لحن تندی گفت

بتمرگ سرجات

خاک بر سر حیدر کنند که با همچین اُمّیایی مثل تو دوسته

ازباب اینکه جواب ابلهان خاموشیست ترجیح دادم سکوت کنم

تازه داشتم میفهمیدم این رفتارِ دوگانهء حیدر از چی سر چشمه میگیره

خودش این خانوادش اون

هرکی باشه اختلال شخصیتی پیدا میکنه

راستش از پدر حیدر که ظاهر مذهبی داشت انتظار بیشتری داشتم.

تقدیر تلخ تو

قسمت پایان

بعد از مراسم عروسی حیدر

طبق رسومات بعضی ها عروس کشونشون شروع شد

تاجایی که مسیرم بود حیدرو همراهی کردم

واز یه جایی به بعد مسیرم سمت حوزه عوض شد

اون شب خیلی احساس خوبی بود

خوشحال بودم از اینکه دوستم رفت پی زندگیش

هوا زیاد سرد نبود

ولی بادی که از بیرون میزد

کمی لرزه به تنم مینداخت

پنجره رو بستم و به حرفهای حیدر فکر میکردم

به مُردنش به نبودنش

به همسرش که شبیه خودش بود

به ازدواج متفاوتی که گذشت

به حکمت خدا

به اراده و تقدیر الهی

هشت ماه بعد حیدر به گوشی تلفنم اس ام اس داد و حلالیت طلبیدو خداحافظی کرد

قرار بود ماه غسل برن مشهد از اونجا هم به سمت شمال

اگه وقت بکنند یه سری هم به قم بزنندو برگردند سر خونه زندگیشون

یه شب تو اتاقم نشسته بودم که تلفنم زنگ خورد

یکی از دوستهای حیدر بود که

خبر از یه واقعه تلخ میداد

خبری که حسابی من رو به هم ریخت

جمله هاش

حرفهایش

لرزیدن صدایش

اشک آدمو در میاورد

اون لحظه تمام لحظه هایی که باحیدر بودم

اومد جلو چشمم

شب عروسیش که انگار تو زمان حال داره اتفاق میفته

چرخیدن و رقصیدنش

خنده های پر شورش

دلیم میخواست هر چی رو میشنوم دروغ باشه

احساس خفگی میکردم

گوشی رو قطع کردم از خونه زدم بیرون

رفتم بیمارستانی که حیدر و همسرش رو برده بودن

دوست دوران دبیرستانم

که چن وقت پیش تو لباس دامادی بود

الان یک قدمیه مرگه

بیمارستان پر شده بود از صدای گریه های دو خانواده

یکی پسرشو صدا میزد

یکی دخترشو

حالم خیلی بد بود

از پشت شیشه به حیدر خیره شده بودم

زیر لب گفتم تو رو خدا پاشو

پاشو دوباره عروسی بگیر

قول میدم این بار باهات برقصم

هشت روز بعد حیدر از کما اومد بیرون

و بردنش تو سرد خونه

اما خانمش زنده مونده بود

حیدر حرف از مردن میزد

حرف از بیماری که داشت

حیدر واقعا دیگه مرده بود

اما نه بخاطر اون بیماری

کاش حیدر زنده بود

کاش میدونست مرگ و زندگی دست خداست

گاهی تقدیر خداوند حسابی غافلگیرمون میکنه

کی فکرشو میکرد حیدری که با بیماری مرگ باری دست و پنجه نرم میکرد

فوتش طوری دیگه رقم بخوره

اما همسرش.....

سه سال بعد رفت و کنار حیدر به خاک سپرده شد